دیوان اهلی شیرازی

دیوان اهلی شیرازی

فارسی

سنه

۱۲۰۴

نسخه نفیس


۱۴۹۹۹
کتابخانه
مجلس شورا



هیچ کس را نه فتاد آنچه مرا افتادست / که مرا در غم عشق تو جها افتادست

دلم از جا شدم از پای فتادست به چین

حال چاک جگر ریشم چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی ما چونی / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کلبهٔ تاریک من روشن کن از نور حضور / روشنی تاب از اوج رفعت ماه تابان کیی

گرچه باشد گهر از خاک رحمت جان کیی

در خور رهنمای خیل غلامان تو نیست / گر بود قرص مه و خورشید در خوان کیی

دی به پیش آمدم گر ز ناز نیایی / گفتیم با تو حدیثی ز ترحم که دریغا نیایی

از بس که گریه کردم گر بگذری بسوزم / از سیل آب چشمم راه گذر نیایی

تا خاک ره نگردی هرگز نظر نیایی

دل میرود به پیش ای جان تو هم روان شو / هرگز چنین رفیقی بهر سفر نیایی

صد سال اگر بگردی در جستجوی اهلی / جز کوی دوست او را جایی دگر نیایی



هر تیر غمی کز تو مرا بر جگر آید
نخلی شود و کام دل از وی به بر آید

چشم تو به هر کس که گشاید نظر لطف
صد تیشه غم از رشک مرا بر جگر آید

کوی تو که سر منزل بی سر و پاییست
جاییست که هر کس که نهد پا بسر آید

یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو
چون هر که بکوی تو رود بی‌خبر آید

چون شد در و دیوار غم و درد تو گویم
فریاد و فغان از در و دیوار برآید

کاری نکند ناله من در دل سختت
هر ناله که از درد بود کارگر آید

[illegible] فغان بر سر کوی تو [illegible]
گر [illegible] دوش [illegible] بار دگر آید

و له ایضا

دل [illegible] شد جان در پی آن آید
اگر دل خواهد از من جان دهم عاشق چنین باید

خوش آنکه با پیوند و رفا [illegible] که عاشق را
دل پر درد و اشک گرم و آه آتشین باید

مخندان ناز چون گل در رخ هر کس که خوبان را
گره چون غنچه پیوسته دایم بر جبین باید

همین دو [illegible] التفات [illegible]
به زخم دشمنان لطف تو با من این چنین باید

جوابی در فغان شهسواری [illegible]
که چون ماه نو ش رخش فلک زیر زمین باید

قطعه

نصیحتی بکنمت گر حضور دل خواهی
کسی که هست ز تو خاطرش نه خوشنود

خیال کن که نبوده است در جهان هرگز
هنوز نامده از پی عدم هم موجود

رباعی

هر روز بکویی که در افتد ما را
بر تازه جوانی نظر افتد ما را

دیوانه صفت بی سر و پایی گردم
باشد که به [illegible] سری در افتد ما را

رباعی

دورم ز تو هم روز و شب با الم میگذرد
عمرم همه بی بخت و غم میگذرد

پیرایه عمر من همین یک دو دم است
آن هم بی تو [illegible] میگذرد

رباعی

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی
ذرات جهان از همه نیکو بینی

در آینه کم نگر که خودبین شوی
خود آینه شو تا همگی او بینی

رباعی



وله ایضاً

لعلت از نی خنده بر برگ گل سیراب زد
آتشی در خرمن خورشید عالم‌تاب زد

نیست همچون لاله غیر از خون دل در جام
ساقی دوران مرا پیمانه در خوناب زد

آه از آن مه خو که بر قصد هلاک من
خنجر کین آب داد و بر دل احباب زد

چون به مسجد رفتم از یاد خم ابروی تو
سیل اشک از دیده من موج بر محراب زد

در تماشای خوش میسوختم کان نازنین
در عرق شد از حیا بر آتش من آب زد

خواب در چشم نیامد از خیال خال او
ساخت جا در دیده گریان و راه خواب زد

گر کند گوهرفشان از سخن نبود عجب
همچو ... گردم زبان کم سر نایاب زد



گر ز غم جان به هم درد و غم من کم نخواهد شد
خلاصی از غم عشقت بمردن هم نخواهد شد

تمنای وصالت میکنم با آنکه میدانم
که رشک تو کسی با چون منی همدم نخواهد شد

ز ناکامی شود [illegible] دل
[illegible] که از دل بود [illegible] کم نخواهد شد

جهان نظاره [illegible] و قدت [illegible]
که دیگر [illegible] زهد عبادت [illegible] نخواهد شد

چو [illegible] آه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] دلم خرم نخواهد شد

[illegible] تا بوصل [illegible]
که غیری در حریم وصل او محرم نخواهد شد

وله ایضاً

از غم دل حال من هر لحظه دیگرگون شود
حال من نیست تا حال دل مجنون شود

گر کشم آه از جگر سوزد دل سنگین [illegible]
ور ز درد دل [illegible] راه دل پرخون شود

چند سوزم ز آتش دل سینه خواهم چاک زد
باشد این سوز درون زین [illegible] بیرون شود

نوبهاران هر گل حسرت که روید از گلم
بر مشامم هر که بویی [illegible] مجنون شود

کی شود در روشن [illegible] آتش سوزان من
گر ز آه جانگداز من شعله برگردون شود

شرح حال خویش [illegible] مجنون [illegible]
خون دل ریزد کسی کو واقف از مضمون شود

[illegible] عشق تو سوزد و رشته جانم چو شمع
آستین بر من فشان تا جان فشانم چو شمع

دور از آن شمع جان افروز هر شب تا به روز
با دل پرآتش و با چشم گریانم چو شمع

چند سوزم ز آتش [illegible] شب هجران او
اشک حسرت [illegible] چو شمع

جان من [illegible]
آتش حسرت [illegible]

جان و تن میکاهد [illegible] در تب هجران مرا
[illegible] آتش جانسوز هجران چو شمع

وله ایضاً

از بس که سوخت بر دلم از گلعذار داغ
مانیم و یک دل از غم عشق [illegible] داغ

در سینه داغهای جگرسوز من ز دوست
دل شد [illegible] یادگار داغ

زان خط نو دمیده فروغ جنون من
شد تازه ام چو لاله درین نوبهار داغ

از روزگار بر دل من داغ غم بسی است
کو [illegible] روزگار داغ

[illegible] خار خار غم عشق گلرخان
دارم هزار پاره دل با هزار داغ

وله ایضاً

سوختم عمری چو شمع از آتش [illegible]
پای تا سر عشق گردیدم ز سر تا پای عشق



با من مجنون سگ کویش بسی بیگانه شد / از دل پرخون چو با او دم زدم دیوانه شد

بس که در عشق تو کار من برسوایی کشید / دوست دشمن گشت با من آشنا بیگانه شد

خاکساری بر سر راه وفا چون من نبود / شهسواری چون تو در روی زمین یکدانه شد

پست و نابود خواهد ز خواب عدم برداشتم / هر که چون من کشته آن نرگس مستانه شد

ساخت رسوای جهانم چشم سحرانگیز او / وه که از افسون او راز دلم افسانه شد

چون بوصلت ره نبرد از کنج غم نگذاشت / با خیالت همنشین با غمت همخانه شد

ولە ایضا

مهر تو در دلم ز جفا بیشتر شود / از سر جفا اگر تو مهر دگر شود

من بیخبر ز خویشتنم او بیخبر ز من / ترسم که جان دهم ز غمش تا خبر شود

زنهار گه سر زمان بر آن پیچ دلی / نبود عجب اگر بنشش دل دگر شود

غایب ز دیده تا شده صد آه میکشم / ای وای آن زمان که نهان از نظر شود

خواهم بناله شرح غم خود دهم ولی / ترسم سگان کوی ترا درد سر شود

سهلی نمی توان ز جفا چشم پوشی / مشکل توان بمرگ که مجنون جدا شود



بقتلم [illegible] تیز کرده قصد جان داد / ندانم ما که این سنگین دل کرد [illegible]

[illegible] نهان در کنج غم [illegible] / [illegible] در خانه آه [illegible]

وله ایضا

هر که چون شمع شد از سوز دل گرم سخن / سوخت بر من دل و دود و برآید ز سرش

بلبل دل شد و خون شد دل از غنچه [illegible] / گرچه پروانه صد همچو من [illegible]

هر بلندی طلب از عشق کم [illegible] / گر رسید از کشش مهر به افلاک سرش

جذبه عشق ببین [illegible] / [illegible]

مرغ دل رفت [illegible] / گشت پروانه آن شمع و نیامد خبرش

کشته ناز که شیرین [illegible] / گرچه باشد [illegible]

آه [illegible] خشک و تر عالم سوخت / [illegible]

وله ایضا

جان من چندین مگو چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شاهی تو و حاجت بلال است / [illegible]

[illegible] / هندو چه که گلشن جمال است

[illegible]

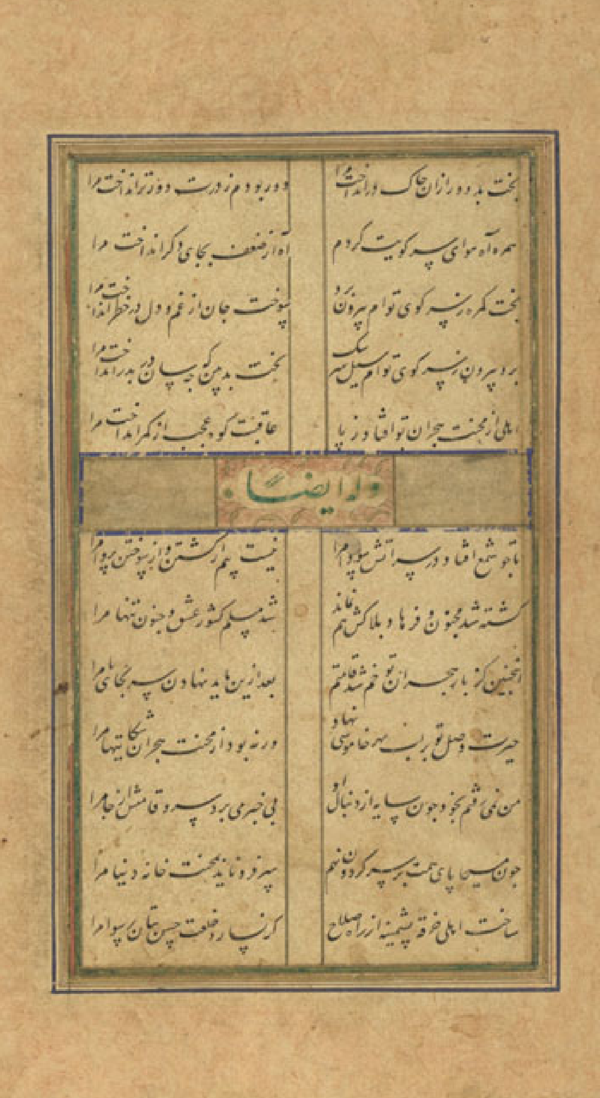
این حال [illegible] جمال است / [illegible]

[illegible] / [illegible] زوال است

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گل عذار تو بر برگ لاله خندید [illegible]



بخت بد دور از آن خاک در انداخت مرا / دور بودم ز درت دورتر انداخت مرا

همره آه هوای سر کویت کردم / آه از ضعف بجایی دگر انداخت مرا

بخت گمره ز سر کوی توام بیرون برد / سوخت جان از غم و دل در خطر انداخت مرا

برد بیرون ز سر کوی توام سیل سرشک / بخت بد بین که چه با چشم تر انداخت مرا

اهلی از محنت هجران تو افتاد ز پا / عاقبت کوه عجب از کمر انداخت مرا

و له ایضا

تا چو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا / نیست غم گر کشتن و گر سوختن پروا مرا

گشته شد مجنون و فرهاد و بلاکش هم نماند / شد مسلم کشور عشق و جنون تنها مرا

آنچنین کز بار هجران تو خم شد قامتم / بعد از این باید نهادن سر بجای پا مرا

حیرت وصل تو بر لب مهر خاموشی نهاد / ورنه بود از محنت هجران شکایتها مرا

من نمی‌فهمم بخود چون پا نهادم در بلا / بیخبر می‌برد سرو قامتش از جا مرا

چون مسیحا پای همت بر سپهر گردون نهم / سر فرو ناید بمحنت خانه دنیا مرا

ساخت اهلی خرقه پشمینه از راه صلاح / کز نپا رد خلعت چرخ تن سودا مرا



و له ایضا



چون توان منع تو کرد از التفات هر کسی / کی توان خورشید را گفتن که بر هیچ کس متاب

شادم از جور و جفایت زانکه طرز خوبان / گاه لطف و مرحمت باشد گهی ناز و عتاب

[illegible]

هر که با چشم ترحم نظر نکرد / خاک ره‌اش شدیم و بر ما هم گذر نکرد

هر جا ایستاده دیدم او تا نه [illegible] / هرگز دگر به غم من آنجا نظر نکرد

[illegible]

اهلی نداشت آنکه ز کوی تو شد برون / هرگز کسی ز وطن دل خود سفر نکرد

شبی گذشت و ندیدم مه جمال ترا / نیافتم شرف دولت وصال ترا

کمال حسن و لطافت همین نه [illegible] / که چشم بد نرسد حسن کمال ترا

تو آفتابی و چون ذره عالمی دارد / امید آنکه ببینند یکی نوال ترا

گرفتم آنکه ببندم نظر ز ماه رخت / چگونه عذر توان خواستن خیال ترا

[illegible] / [illegible] عرض جمال ترا

و له ایضا

شد دگرگون حال من تا دیدم آن [illegible] / رفتم از حال خود و دیگر ندیدم خویش را

ناصحا چندین چه آزاری دل [illegible] / [illegible] بر جان مشتاقان تو اندیش را

دل که از تیر تو مجروحست مرهم چون نهم / بلکه از تیغ تو خواهم مرهم این ریش را

ای صبا گر بگذری در بزم آن سلطان حسن / عرضه داری پیش او حال دل درویش را

رفت اهلی جان و دل از دست و جان کندن هنوز / نیست رحمی بر من آن سنگین دل [illegible] را

و له ایضا

مباد از ضعف تن آسیب آن کمر که نیکو را / خدا پاینده دارد آفتاب دولت او را



هزار شکر که آن سرو در نوا آمد / برای دیدنش جان رفته باز آمد

به سرو ناز بگویید نازکی مفروش / که نازنین جهان با هزار ناز آمد

چو ماه نور سپهر قدر او بلندی یافت / به هر کجا قدمی ماند سرفراز آمد

چه گویمت که چو شمع از سرشک غم تا صبح / چه با روی من از هجر جانگداز آمد

بطاق ابروییت آمدم هزار سجده بکرد / گره ز روی وصل تو ام فرخ باز آمد

وله ایضا

دوش فغان من از چشم ملایک خواب برد / چو من به راز لطف آن سپر شکیب برد

دوش که چشم سپه گذشت بحر گریم شراب / یک سخن با لطف آن مه بار خواب برد

کشتی صبرم که در گرداب غم افتاده است / هم مگر سیل فنا خواهد ازین گرداب برد

وه چه رویست آن که در سر لطف پیوند دیگر / گرمی و رونق خورشید عالم تاب برد

خاک کویش از چشم بر دامن سیل سرشک / وه که عمری هرچه حاصل کرده بودم آب برد

وله ایضا

یار اگر زود و پیچید از من شود / بگذرد از بی‌وفاییها و یار من شود

در کشور عشاق دلی شاد نیابند / یک خانه ز تاراج غم آباد نیابند

از عشق طلب نام نکو نه ز معلم / کین مرتبه در خدمت استاد نیابند

[illegible]

دل خسته جان بست زلف چو کمند / تا مایل غیری نشوی سرو بلندش

از بس که بود دل بره که جولان / آتش بجهد خون چکد از سم سمندش

[illegible]

بر دیده مردم اگر از لطف نهد پای / از مردمک دیده بسوزند سپندش

بر عارض او خال سپند است بر آتش / گر چشم حسودان نرسد پیچ گزندش



هر زمان بر دل ز عشقت داغ دیگر می‌نهم
بر امید آنکه روزی همچو یار من شود

کوه یکدم زود از این پیکان که من بر دل زنم
آه از آن سنگین دلی کو هیچ غمخوار من شود

کی ز یاری کی پسان تسکین پذیرد جان من
گر نه او آرام جان تیره‌ی تار من شود

ای که از گفتار خود نام برآرم در جهان
گر قبول طبع شاه نامدار من شود

وله ایضا

باز سوزی در دلم از محنت هجران فتاد
چون کشیدم آه از دل آتشم در جان فتاد

روز من شد تیره بی او روزگار من سیاه
ای اجل بشتاب کارم با شب هجران فتاد

هر دم آبی که خوردم بی لب میگون او
خون دل گردید و از دو دیده گریان فتاد

رفت آن خورشید و من گشتم غمش را همنشین
زانکه همچون سایه دنبال او خوشان فتاد

گشت ویران خانهای ز طوفان سرشک
در شب هجران … دیوارش ز بنیان فتاد

وله

هر شب از جام طرب مانده در تب گلگون تن
دولتت چون سنبر روز بروز افزون تن

هر که از طوق غلامی تو پیچد گردن او
پرسش از دایره اهل جنون بیرون تن

هر لحظه غم از گردش دوران غم تست
بر جان من از پی سپه و پیکان غم تست

چندانکه غم است بر دل اهل جهان
بر جان دلم هزار چندان غم تست

رباعی

تا هر بود بجان دعای تو کنم
نقد دل و جان صرف وفای تو کنم

گر دست دهد هزار جان بی‌همتا
خواهم هزار جان فدای تو کنم

بیت

بی روی تو نور خورشید جهانسوز مباد
بی تو … عالم افروز مباد

بی وصل تو … مباد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد

رباعی

یکدم ز غم عشق تو بی غم نزدیم
بی خون جگر دو دیده بر هم نزدیم

تا قرعه‌ی غم زد تو … نفسی
بی مهر تو از صبح ازل دم نزدیم

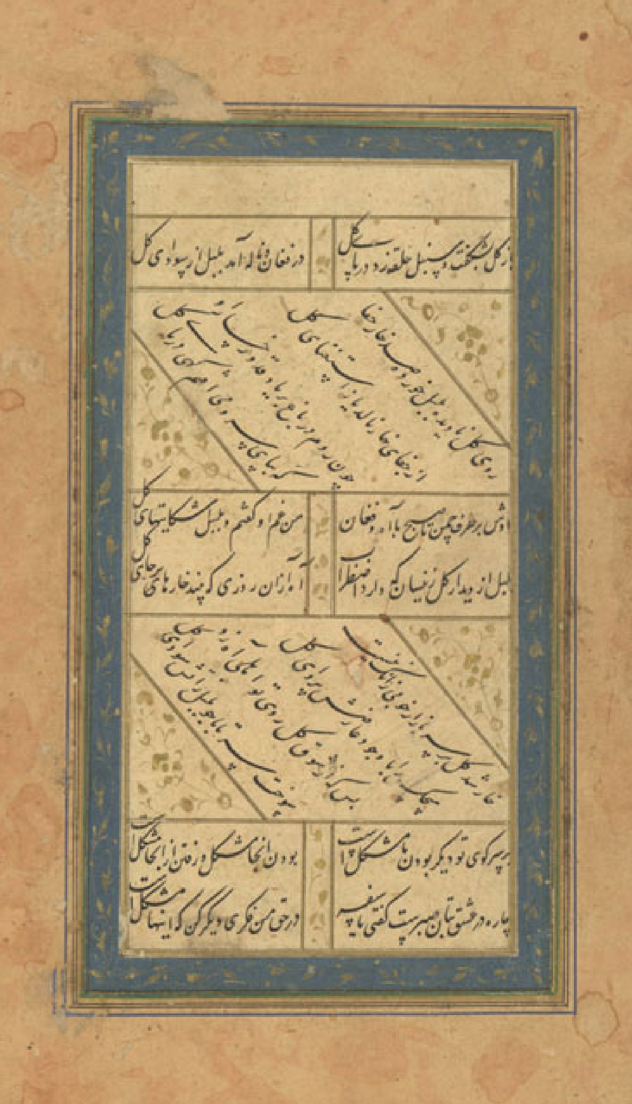
ربا

تا بی تو قرار و بی دلی شد کیشم
بی صبر که بی تو گریه‌ها بیشم



وله ایضا
رباعی
تا عمر بود از تو جدایی نکنم
با غیر تو هرگز آشنایی نکنم
رباعی
رباعی





بار گل بشکفت و سنبل حلقه زد در پای گل
در فغان و ناله آمد بلبل از سودای گل

دوش بر طرف چمن تا صبح با آه و فغان
من غم دل گفتم و بلبل شکایتهای گل

بلبل از بیداد گل زینسان که دارد اضطراب
آه از آن روزی که بیند خارها در جای گل

بر سر کوی تو دیگر بودن ما مشکل است
بودن آنجا مشکل و رفتن از آنجا مشکل است

چاره در عشق تو جز صبر است گفتی با نصیب
در حق من هر کسی دیگر کن که اینها مشکل است

بعد ما بی روی تو آید هلال ابروی کی
ده که بی ما باید تحمل کرد تا ماه دگر

ز آتش آهی کشیدم سوختم عالمی
عالم دیگر بسوز دگر کشم آه دگر

و له ایضاً

ای اسیر حلقه زلفت پریشان دگر
بسته هر تار مویت رشته جان دگر

خوش بتاب از اوج رفعت زانکه در عالم نیست
چون تو از برج شرف خورشید تابان دگر

چون ... دارم از تیغت دل صد چاک
ماند در هر پاره‌ای از تیر تو پیکان دگر

خاک راهت گشتم و هر ذره در جایی فتاد
نیست در روی زمین چون من پریشان دگر

هر کجا سرو قدت پا در گل نهد
خاک راه او شود سرو خرامان دگر

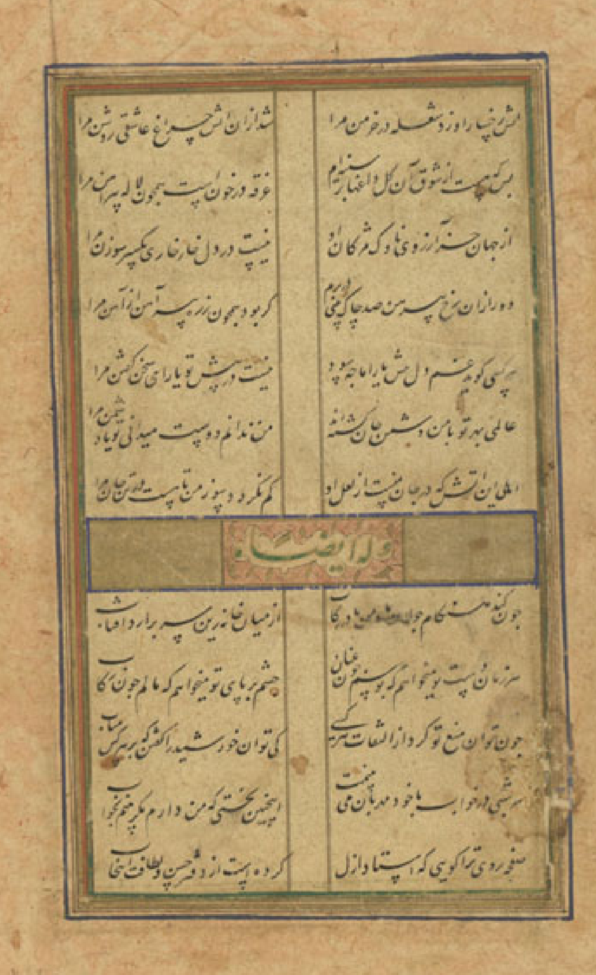
چون رود بر باد خاک من سوزان ز تو
آید از هر ذره‌ای فریاد و افغان دگر

چون کند ... نقش ... رنگ
رونق نقش نگارستان دگر

و له ایضاً

ای به مهر روی تو روز آفتاب عالم سوز
برق آه من تو بسوز عالمی شب و روز

من و تو ... دو ... ام
آتش عشق خانه برانداز و چه عالم سوز



وله ایضاً



شادم از جور و جفایت زانکه طور دشمنان / نکتهٔ لطف و محبت باشد گه ناز و عتاب

چون ندارد حاجت ای از من آن سلطان حسن / من گدای بی‌نوا آن چهره و عالی جناب

ولہ ایضاً

باز برد از رو مرا شوخ ستمکاری عجب / بازم افتاد از بلای عاشقی کاری عجب

دل که بود آسوده روزی چند از محنت جهان / سوختم باز آتش داغ لاله رخساری عجب

سینه‌ام شد چاک چاک از خارخار رنگ و بو / میخلد از گل بنی در دل مرا خاری عجب

یک رمق از هستیم چون شمع باقی مانده است / تا بروز آورده‌ام بی‌وی شب تاری عجب

اهلی از اندیشهٔ سود و زیان وارسته‌ام / زانکه دارم با خیال دوست بازاری عجب

ولہ ایضاً

ای در رفعت مطلع دیوان پناهت / شاه دارا و جم ملک خوان پناهت

سلطان عجب شاه عجم فخر دو عالم / بحر کرم و گوهر آن جای سپاهت

از نور پیاده است علم افراشته چون مه / بر اوج فلک تا شده یک دامن پناهت

طالع شده از اوج فلک مثل تو ماهی / صدری چو تو نشسته در ایوان پناهت



بخت بد بازار چه کوی توام آواره ساخت / تا چه پیش آید ببینم چه در راه منست

گر ز زلفت دست رس نبود درین عیب تو نیست / کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه منست

مه عالم سوز گردی عالمی روشن شود / یک شرار شعلهٔ آه سحرگاه منست

روز از هجران چو شب شب هم ز دود دل سیاه / نی ز بخت بد که از بی‌مهری ماه منست

درد من اهلی نداند غیر یک کس گر کسی / آگه از آه و فغان گاه و بیگاه منست

ولہ ایضاً

از دود او بر سر ما سایه بان کیست / خرگاه لاجوردی آسمان کیست

گر بوس شد ز نرگس مستی نشان من / نام تو بر صحیفهٔ دل جاودان کیست

گر نیست در حریم وصال تو ره مرا / روی نیاز مانده بر آن آستان کیست

گر سوختم بداغ تو شادم بروز حشر / در چین بند کانچه توام آن نشان کیست

اهلی اگر چه نیست ترا دست درفشان / دریا کف زبانهٔ گوهرفشان کیست

ولہ ایضاً

لعل جانبخشت چو سواد از خط ریحان گرفت / سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ حیوان گرفت

ناله گویا کرد رخ آن رشک شید زنگ رنگ / یا خط مشکین او گرد مه تابان گرفت

شاهباز عشق او پر شد بصید اهل دل / باز آتش با من مجنون سپر گردان گرفت

خضر از وصف لب جانبخش او حرفی شنید / بیخبر از صدق راه چشمهٔ حیوان گرفت

گشت اهلی خاک در راه وفا چون خاک کوت / در طریق عاشقی کارش بلندی زان گرفت

وله ایضاً

یار اگر برگشت و ترک دوستی با من گرفت / در طریق عشقبازی ترک او نتوان گرفت

در حق من تیغ آن گویا زبان نام و نشان کرد / یا دل او زمن مجنون سپر گردان گرفت

سوخت آن بیرحم داغی در دل حیران ما / آنچنان داغی که صد مشعل در جان گرفت

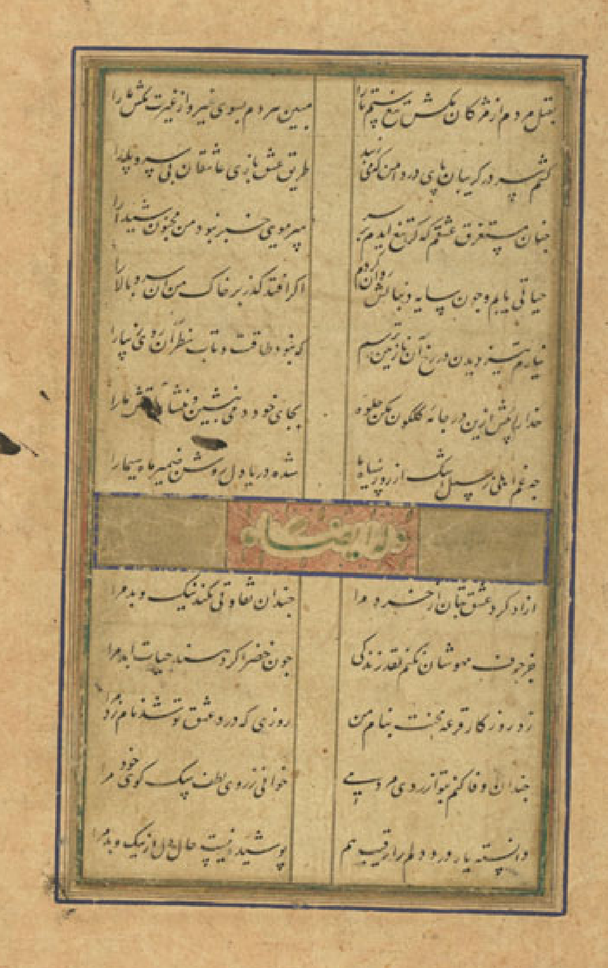
بازم عشق تو آتش در نهاد ما و من / هر که با همدم تو خو کرد دم در دل اندر آن گرفت

نیست اهلی را بجز مهر و وفا اندیشه‌ای / گرچه آن نامهربان مهر رها نشان گرفت

وله ایضاً

وه که بازم دل بدست خورده چابک دگر / رشته جان بسته نازک نهال دیگری

مه دو هفته نیست این بر رو صفا کز اوج حسن / گشته طالع کوکب فرخنده فال دیگری



بقتل مردم از مژگان کشش تیغ ستم تنها / مبین مردم بسوی غیر و از غیرت بکش ما را

کشم چون سر در گریبان پی درد و محنت گم / طریق عشقبازی عاشقان بی سر و پا را

چنان مستغرق عشقم که گر تیغ آید بر سر / مپرس از مویی خبر بود و من مجنون شیدا را

حیاتی یابم و چون سر پایه در پا افشانم / اگر افتد گذر بر خاک من آن سرو بالا را

نیارم تیره دیدن در رخ آن نازنین ترسم / که نبود طاقت و تاب نظر آن ماه سیما را

خدا را پیش ازین در جانب گلگون مکن جلوه / بجای خود و دو خوش نشین شاهد ما را

چه غم اهلی ز سیل اشک از رو پیشانی / شده دریادل و گوهر نمی‌بینم ماه بیمار را

وله ایضاً

آزاد کرد عشق بتان از خرد مرا / چندان شقاوتی که نه نیک و نه بد مرا

بی‌حرف مهوشان نکنم نقد زندگی / چون خضر اگر دهند حیات ابد مرا

زد روزگار قرعه محنت بنام من / روزی که درد عشق تو شد نامزد مرا

چندان وفا کنم به تو از روی مردمی / خوانی ز روی لطف سگ کوی خود مرا

دانسته یار درد دلم را رقیب هم / پوشیده نیست حال دل از نیک و بد مرا



خوناب دل ز دیده فشاندیم و میرود | زان غمزه چون تیر که در دل میخلد مرا
بر من جهان ز تنگی فضای جهان تنگ شد | زین گنجها امید نجات از لحد مرا
ای قبول اهل نظر یافت شعر تو | بادی به گوش جان گذرد مرا

ولہ ایضاً

شد در عشق روز ازل نام زد مرا | جز عشق نیست کار دگر تا ابد مرا
مردم رسید هزار ستم بر دلم ز عشق | کردم ز غم عشق بتان [illegible] مرا
تا گشته ام ز سخن تو از غرض حال خود | باید شنید صد سخن از نیک و بد مرا
تا شمع بزم غیر شدی سوختم ز رشک | منشین به غیر و مسوز از حسد مرا
ای [illegible] ز لطف اغیار از آنکه رفت | از شوق عشق خبر از جان خود مرا

ولہ ایضاً

از شرح درد من شده خون دل خلق مجلسها | سخن گر زدی در آید که تاثیر دردها
بروی سیل اشکم صد حباب از خون دل آرم | روان گردد به سوی جو به سوی کعبه محملها
گر از یک شمع بودی سوز دل پروانه چون من | گشتی [illegible] گرد شمع محفلها

ورزان

چند نگه دم از پی دیگرم سپر | چون [illegible] سینه شوان دشت [illegible]
گردید سپید روز من سیه‌پوش [illegible] | دارد وی یک نو ز نجم شب پایش
گر چشم تر ز تبسم غنچه سوی گدا | دانم نشود هیچ کم از حشمت و جاهش
آنچه دم از آن دو بیت که در [illegible] | [illegible] کم سخن [illegible]
از درد دل [illegible] غنچه دیده [illegible] | شهرت به فغان آمده از ناله و آهش

[illegible]

بنازم خیل کبوتر چو دن ز ذوق [illegible] | که چون پروانه در جست [illegible]
مرا چون کبوتر کاشکی بودی پروبالی | که تا بر گرد سپر گردی [illegible]
بیادی یار اگر نام کبوتر بر زبان آید | کبوتر در هوا آید [illegible]
چو بودی کاسه آب کبوتر چشم من | بجای دانه بودی مردم چشم [illegible]
کبوتر نیست مرغ یک [illegible] | که میگردد سپر گردان [illegible]
چو در پرواز [illegible] کبوتر را | کند پرواز مرغ روح من ز شوق [illegible]
چه جای [illegible] | چه پیدا و پیدا چون مرغ دل [illegible]



[illegible]

چون رود دامن‌کشان سرو قد جان پرورش / هر کف خاکی که ره گرد و خاک پای او بر سرش
سرو را پا در گل است از قامت دلجوی او / گل در آب و آتش است از روی چون گلبرگ‌ش
از بهشت عدن باشد روضه‌ای در عالمم / گر بود زیر سر من خشتی از خاک درش
بس که دیدم جور و بیداد و ز پیداست ستم / در غمش گر جان دهم هرگز نیاید باورش
شد سر اهلی پایمال رقیبان خاک راه / تا هنوز از گردش دوران [illegible] بر سرش

وله ایضاً

گر قبای سبزه گاهی سرخ پوشم در برش / هر زمان در دل چو غنچه زنگ دیگر [illegible]
در فراق آن سپس که آن نامهربان شد بد گمان / هر چه گفتند از من شنید و آمد باورش
گر شبی زان شمع یابم رخصت پروانگی / گرد پایش سر نهم که جان قربان سرش
در پریشانی گلی بود و قبای لاله گون / خورده آب از خون دل لعل قدح پرورش
گر چه از غم سوخت اهلی زآتش آل بجان / شعله خیزد هر کجا باد افکند خاکسترش

وله ایضاً

اگر چون سایه گردم پایمال سرو بالایش / چو سر بردارم از خاک قدم باز در پایش






مطالع


کتابخانه
مجلس شورا

۶۱۴ دیوان اهلی شیرازی